

دو خط موازی-نرگس آبیاری

می خواستم به تو تقدیم کنم
اما چه طور
در حالی که همه چیز به تو تعلق دارد
(و من هیچ چیز ندارم
داستانی از نرگس آبیاری

دو خط موازی زاده شدند -

پسرکی در کلاس درس آنها را روی کاغذ کشید

آن وقت دو خط موازی چشمشان به هم افتاد

و در همان یک نگاه، قلبشان تپید

و مهر یکدیگر را در سینه جای دادند

خط اولی گفت:

ما می توانیم زندگی خوبی داشته باشیم. و خط دومی از هیجان لرزید

خط اولی گفت:

و خانه ای داشته باشیم و در یک صفحه ی دنج کاغذ. من روزها کار می کنم. می توانم بروم خط

کنار یک جاده دور افتاده و متروک شوم - یا خط کنار یک نردبان

خط دومی گفت:

من هم می توانم خط کنار یک گلدان چهارگوش گل سرخ شوم - یا خط کنار یک نیمکت خالی در

یک پارک کوچک و خلوت

خط اولی گفت:

چه شغل شاعرانه ای. و حتما زندگی خوشی خواهیم داشت

در همین لحظه معلم فریاد زد

" موازی هیچ وقت به هم نمی رسند "

و بجه ها تکرار کردند

" دو خط موازی هیچ وقت به هم نمی رسند "

دو خط موازی لرزیدند. به همدیگر نگاه کردند، و خط دومی پقی زد زیر گریه

خط اولی گفت:

نه، این امکان ندارد. حتما یک راهی پیدا می شود

خط دومی گفت:

شنیدید که چه گفتند. هیچ راهی وجود ندارد. ما هیچ وقت به هم نمی رسیم. و دوباره زد زیر گریه

خط اولی گفت:

نباید ناامید شد. ما از صفحه خارج می شویم و دنیا را زیر پا می گذاریم. بالاخره کسی پیدا می شود که مشکل ما را حل کند.

خط دومی آرام گرفت

و آن دو اندوهناک از صفحه ی کاغذ بیرون خزید . از زیر در کلاس گذشتند و وارد حیاط شدند.

از آن لحظه به بعد سفرهای دو خط موازی شروع شد

... آنها از دشت ها گذشتند

... از صحراهای سوزان

... از کوه های بلند

... از دره های عمیق

... از دریاها

... از شهرهای شلوغ

سال ها گذشت؛ و آنها دانشمندان زیادی را ملاقات کردند

ریاضیدان به آنها گفت

این محال است. هیچ فرمول ریاضی شما را به هم نخواهد رساند. شما همه چیز را خراب می "

کنید "

فیزیکدان گفت:

بگذارید از همین الان بگویم. اگر می شد قوانین طبیعت را نادیده گرفت دیگر دانشی به نام فیزیک "

."

پزشک گفت:

" از من کاری ساخته نیست – ردتان بی درمان است "

شیمیدان گفت:

شما دو عنصر غیرقابل ترکیب هستید. اگر قرار باشد با یکدیگر ترکیب شوید، همه مواد، خواص "

" خود را از دست خواهند داد

:

شما خودخواه ترین موجودات روی زمین هستید. رسیدن شما به هم مساوی ست با نابودی جهان. "

دنیا، کن فیکون می شود. سیارات از مدار خارج می شوند. کرات با هم تصادف می کنند. نظام دنیا از هم می پاشد.

"چون شما یک قانون بزرگ را نقض کرده اید
فیلسوف گفت:

"... جمع نقیضین محال است

و بالاخره به کودکی رسیدند

کودک فقط سه جمله گفت

"شما به هم می رسید. نه در دنیای واقعیت. آن را در دنیای دیگری جست و جو کنید"

دو خط موازی او را هم ترک کردند. و باز هم به سفرشان ادامه دادند. اما حالا یک چیز داشت در وجودشان شکل می گرفت

آنها کم کم میل رسیدن به یکدیگر را از دست می دادند

خط اولی گفت: این بی معنی است

خط دومی گفت: چی بی معنی

خط اولی گفت: این که به هم برسیم

خط دومی گفت: من هم همین طور فکر می کنم

و آنها به راهشان ادامه دادند

یک روز به یک دشت رسیدند. یک نقاش میان سبزه ها ایستاده بود و بر بومش نقاشی می کرد

خط اولی گفت: بیا وارد آن بوم نقاشی شویم و از این آوارگی نجات پیدا کنیم

خط دومی گفت: شاید ما هیچ وقت نباید از آن صفحه کاغذ بیرون می آمدیم

خط اولی گفت: در آن بوم نقاشی حتما آرامش خواهیم یافت

روی دست نقاش رفتند و بعد روی قلمش

نقاش فکری کرد و قلمش را حرکت داد

و آنها دو ریل قطار شدند که از دشتی می

سر دو خط موازی عاشقانه به هم می رسید